

آریل دورفمن؛ گذشته‌ای که گریبان آینده را می‌گیرد

هرمز دیّار



در جریان وقایع کشورتان هستم و امیدوارم سرزمینی که به سرزمین معجزه‌ها معروف است، به اعجاز خود ادامه دهد و صدای مردم را به گوش همه برساند. (آریل دورفمن، خطاب به مردم ایران) [1]

دوستی دارم که روان‌شناس است و دفتر مشاوره دارد. چند وقت پیش تعریف می‌کرد که تازگی‌ها مراجعی دارد که منحصر به فرد است. مراجع او یک قاضی بازنشسته است که دائم کابوس می‌بیند. مدام کسانی که محکومشان کرده به خوابش می‌آیند. دوست روان‌شناسم از او می‌پرسد: «چند وقت است که چنین کابوس‌هایی می‌بینی؟» قاضی می‌گوید: «از وقتی که بازنشسته شده‌ام. تا زمانی که کار می‌کردم سرم به پرونده‌های تلنبار شده در اتاقم گرم بود اما از وقتی بیکار شدم، کابوس‌ها دست از سرم بر نمی‌دارند»

حرف‌های دوستم و ماجرای قاضی نگون‌بخت مرا به یاد مطلبی انداخت که پیش‌تر در کتاب امید علیه امید، اثر نادژدا ماندلشتام، خوانده بودم. بیوه‌ی شاعر شهیر روسیه می‌نویسد:

یکی از مقامات ارشد پلیس مخفی که پس از مرگ استالین بازنشسته شده بود، مواجهه با قربانیان ... سابق خود را ماورای تحمل خویش یافت و خود را حلق‌آویز کرد. بازجوی مزبور در جوانی به کار بازجویی گمارده شده بود. او در تمام سال‌های خدمتش جز همکاران و زندانیانی که از آن‌ها بازجویی می‌کرد، ندیده بود. او به‌طور شبانه‌روزی و بی‌وقفه کار کرده بود و تازه بعد از بازنشستگی بود که فرصت یافت تا درباره‌ی اعمال خویش فکر کند ... [2]

او در جای دیگری از همان کتاب ماجرای مشابهی را نقل می‌کند: «زن خیرچینی که دائم به دفتر دادستانی احضار می‌شد تا شهادت‌های دروغ خود را که سال‌ها قبل علیه آدم‌های بی‌گناه داده بود پس بگیرد، در برابر وحشت‌زدگی مفرط دوام نیاورد، سگته کرد و مفلوج شد.» [3]

نادژدا ماندلشتام، چند سطر جلوتر، به واکاوی این حوادث پرداخته و می‌نگارد:

شکل خاصی از بیماری - گیجی، خواب‌آلودگی، خواب هیپنوتیزمی - وجود داشت که همه‌ی آن‌هایی که به نام «عصر جدید» مرتکب رفتارهای هولناک می‌شوند، به آن مبتلا شده بودند. تمام آن قاتلان، تحریک‌آفرینان و خبرچینان یک ویژگی مشترک داشتند: آن‌ها هرگز به ذهنشان خطور نمی‌کرد که قربانیانشان روزی دوباره بر خواهند خاست و سخن خواهند گفت. آن‌ها تصور می‌کردند که زمان متوقف شده است؛ به‌راستی این نشانه‌ی اصلی بیماری بود. هرگز به فکرشان خطور نمی‌کرد که ارواح این آدم‌ها، کسانی که سر به‌نیست کرده‌اند یا به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده‌اند، روزی برخیزند و از گورکنان خویش حساب پس بخواهند. در نتیجه در دوره‌ی اعاده‌ی حیثیت‌ها (پس از ۱۹۵۶) تمام عذاب‌وجدان و ترس‌هایی که طی سال‌ها در خود سرکوب و انباشته کرده بودند یکباره فوران کرد و آن‌ها را سراپا وحشت‌زده کرد. [4]

بازگشت اشباح قربانیان و عذاب وجدان ستمگران، در ادبیات سابقه‌ای دیرینه دارد و به‌ویژه در آثار ویلیام شکسپیر بیش از هر نویسنده‌ی دیگری مشهود است. اما بازگشت «اجساد» قربانیان و تقاص‌گرفتن از دژخیمان، سوژه‌ای نسبتاً بدیع است که در آثار نویسنده‌ی پرآوازه‌ی شیلیایی، آریل دورفمن، نقش پررنگی ایفا می‌کند. دورفمن همانند نادژدا ماندلشتام، تباری روسی دارد. اجداد دورفمن یهودی بودند. تعدادی از آن‌ها در حمله‌ی آلمان به روسیه به دست نازی‌ها کشته شدند. والدین دورفمن اما به آن‌سوی کره‌ی زمین، به آرژانتین، رخت کشیدند و دورفمن در آنجا چشم به جهان گشود. (۱۹۴۲) پدر چپ‌گرای او، به یاد ولادیمیر لنین، او را ولادیمیر نام نهاد. [5] دورفمن کودکی بسیار نرم‌خو و دل‌رحم بود. از آن‌هایی بود که وقتی مورچه‌ای در مسیر خود می‌دید راهش را کج می‌کرد تا مور بی‌نوا را له نکند یا اگر بر حسب اتفاق زخمی به درختی وارد می‌کرد از درخت پوزش می‌خواست. معلوم بود که چنین کودکی در بزرگسالی به آدمی خشونت‌پرهیز بدل می‌شود. او می‌گفت: به‌تجربه آموخته‌ام که خشم در سخت‌ترین لحظات زندگی به دامن می‌رسد و باعث بقای ما می‌شود اما نمی‌تواند به زندگی بهتر، صلح و انسانیت کمکی پایدار کند. [6]

شگفت نیست که دورفمن با مجازات اعدام نیز مخالف بود؛ حتی در مورد آدمی مثل پینوشه. فراتر از آن، دورفمن در روز مرگ دیکتاتور پیر حاضر نشد که با پسرش به خیابان برود و پایکوبی کند. حتی آن قدر بلندنظر بود که نوشت: معمولاً از این بیم دارم که مرگ یک فرد - هر قدر هم منفور - به موقعیتی برای شادمانی تبدیل شود، در نتیجه امیدوار بودم که آنچه باعث خوشحالی شده، زایش ملتی جدید باشد نه مرگ یک فرد. [7]

همچنین در عالم خیال، برای مجازات پینوشه، به جای اعدام، مکافات دیگری در نظر گرفته بود:

اینکه پینوشه را مجبور کنند تا به چشم‌های سیاه و زلال زنانی بنگرد که او پسران، همسران، پدران و برادرانشان را ربوده و ناپدید کرده بود؛ اینکه زنان، تکتک، به ردیف بیابند جلو و هریک از آنها به او بگویند که چگونه زندگی‌شان با فرمانی که او داده، یا فرمانی که جلوی او را نگرفته، تباہ و ویران شده. دلم می‌خواست چرخه‌ی درندگی جنایت‌های پینوشه گسسته شود و در نتیجه، او دریابد که چه‌کار کرده و شاید، کسی چه می‌داند، روزی طلب بخشایش کند. [8]

چالش عفو یا انتقام، دغدغه‌ی اصلی او در دوره‌ی گذار شیلی از دیکتاتوری به دموکراسی بود. او در نمایش‌نامه‌ی **مرگ و دوشیزه** که آوازه‌ی او را بیش از هر اثری بلند ساخت، به همین چالش می‌پردازد. بالین‌حال، دورفمن در مقام نویسنده‌ی در تبعید، نمی‌توانست از رنج زنانی که در شیلی و تحت حکومت پینوشه، همسر، فرزند یا برادر خود را از دست داده بودند، بی‌اعتنا بگذرد.

از همین رو، پایداری، پرهیز از سکوت، بازگشت اجساد قربانیان، و در یک کلام، مواجهه‌ی گذشته با آینده، چهره (*desaparecidos*) محور تقریباً تمام آثار ادبی اوست. دورفمن از طریق آثار خود به ناپدیدشدگان می‌بخشید و به خانواده‌های قربانیان که خشم خود را از بیم ماشین سرکوب در پستوی سکوت قایم کرده بودند، صدا می‌داد. دورفمن در حالی که در اروپا یا آمریکا در تبعید به سر می‌برد در داستان‌هایش از حوادث دردناک کشورش اثر می‌پذیرفت و هم‌زمان بر آن اثر می‌گذاشت. یکی از عجیب‌ترین نمونه‌های این رابطه‌ی متقابل به سال ۱۹۷۸، پنج سال پس از آغاز دیکتاتوری پینوشه، باز می‌گردد.

در نوامبر ۱۹۷۸ اجساد پانزده دهقان - که در اکتبر ۱۹۷۳ از خانه‌های خود ربوده شده بودند و پس از آن هرگز کسی آن‌ها را ندیده بود - در چاه معدنی متروکه نزدیک به روستای لونکن کشف شد. پس از قضیه‌ی معدن لونکن، کم‌کم سروکله‌ی پیکرهای ناپدیدشدگان در جاهای دیگر نیز پیدا شد: امواج دریا آن‌ها را به ساحل می‌آورد، از درون گورهای دسته‌جمعی در زیر کشتزارهای شخم‌خورده بیرون می‌زدند و از کناره‌ی رودخانه‌ها از زیر خاک بیرون می‌آمدند.

این جنایت اهریمنی، به‌نوبه‌ی خود، شکل خاصی از مقاومت را برانگیخت. بستگان، به‌ویژه مادران «ناپدیدشدگان»، نمی‌خواستند اجازه دهند که جگرگوشه‌هایشان بیش از این در تاریکی بمانند. در سال‌های

بعد، جهان شاهد آن بود که چطور بستگان قربانیان در برابر مقامات ایستادند و از آن‌ها خواستند که یا بازداشت‌شدگان را زنده بازگردانند یا اجساد آنان را پس دهند تا به‌طرزی شایسته به خاک سپرده شوند. نماد این مقاومت، عکس‌هایی بود که زنان به لباس خود سنجاق می‌کردند و یا در راهپیمایی‌های سکوتی که به‌شکلی بی‌رحمانه سرکوب می‌شد، روی پلاکاردها برمی‌افراشتند. این اقدامات اعتراضی، در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ در شیلی و آرژانتین آغاز شد و به‌زودی به شیوه‌ای جهانی از مقاومت بدل گشت. در دهه‌های گذشته، خانواده‌هایی در افغانستان، میانمار، اتیوپی، قبرس، سوریه، یمن و مکزیک همین روش را در پیش گرفته‌اند تا یاد گمشدگان را زنده نگه دارند. دورفمن به یاد می‌آورد که در دهه‌ی ۱۹۸۰، پس از مهاجرت اجباری به آمریکا، چگونه از مشاهده‌ی عکس نوجوانان ناپدیدشده روی کارتن‌های شیر که به درخواست والدین آنان نصب شده بود، شگفت‌زده شد.

طُرفه آنکه ماه‌ها پیش از آنکه جسدی پیدا شود، دورفمن شروع به نگارش داستانی به نام **بیوه‌ها** کرده بود. او در داستان خود، به‌جای آنکه نابودشدن قربانیان را بپذیرد، پیش‌بینی کرده بود که در صورت بازگشت این اجساد، بقایای پیکرها به دادخواهی خواهند پرداخت.

در داستان **بیوه‌ها**، همانند بسیاری از نوشته‌های ادبی دورفمن، زنان در صف اول مبارزه ایستاده‌اند و قوای دست‌نشانده‌ی دیکتاتوری را به ستوه می‌آورند. دورفمن در مورد نقش زنان در مبارزات سیاسی و مدنی می‌نویسد:

زنان اغلب اعضایی از جامعه‌اند که قدرت کمتری در اختیار دارند، آن‌ها در حاشیه افتاده‌اند، هرچند وقتی زنان دست به شورش می‌زنند، لبریز از قدرت اراده، خشم و وقار می‌شوند و به این شکل، دنیایی را از هم می‌شکافند و قدرت را به چالش می‌گیرند، تا آنکه قدرت در برابر تلاش‌های آنان ماهیت خویش را آشکار می‌کند و پلیدی‌هایش را بیرون می‌ریزد. [9]

در جایی از داستان **بیوه‌ها** دیالوگی تکان‌دهنده میان دو نماینده‌ی نیروی انتظامی (سروان و ستوان) و زنی که پدرش جزو کشته‌شدگان است درمی‌گیرد که هم‌زمان قدرت اراده‌ی زنان و پلیدی قدرت‌مداران را آشکار می‌سازد:

«سروان که صبرش لبریز شده بود، گفت: «سر در نمی‌آورم که پدرت دفن شده یا نشده

زن گفت: «سربازها دفنش کرده‌اند نه من.»

«تو حضور نداشتی؟»

«فقط سربازها.»

«سربازها حق نداشتند پدر مرا به خاک بسپارند.»

سروان... احساس می‌کرد با موضوعی سروکار پیدا کرده که ممکن است مخالفان نظام را که برای سرنگونی تلاش می‌کنند، دور هم جمع کند و آن وقت از یک آدم بی‌سروپای ناشناس، یک شهید یا یک قهرمان ساخته شود... در چنین وقت‌هایی تشییع‌جنازه... به خطرش نمی‌ارزد.

ستوان حرف زن را برید: «این میلوئاس عنصر... خطرناکی بود جناب سروان... نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد... یک روز خانواده‌اش جلوی یک قاضی سبز شدند و ادعا کردند که طرف ناپدید شده. گفتند او را ربوده‌اند... این مردم... مدتی ناپدید می‌شوند، بعد دست به کشتن همدیگر می‌زنند یا به نیروهای پلیس حمله می‌کنند، یا در تصادفی، چیزی، خودشان را مجروح می‌کنند، بعد سعی می‌کنند که حکومت را مقصر قلمداد کنند...» [10]

نیست و نابود کردن اجساد قربانیان، استراتژی سبعمانه و پلید رژیم پینوشه بود؛ روشی که در ابتدا، به خیال آنان، خردمندان به نظر می‌رسید. دیکتاتور با یک تیر دو نشان می‌زد: از یک سو با ناپدید کردن اجساد، کشته‌شدن قربانیان و اساساً بازداشت آنان، را حاشا کرده و بدین ترتیب بر جنایت‌های خود سرپوش می‌گذاشت. از سوی دیگر، با سر به نیست کردن آدم‌ها رعب در دل‌ها می‌افکند؛ ارعابی که هزینه‌ای نداشت و برای کاسبان ترس به صرفه بود. دیکتاتور اما خبر نداشت که همین استراتژی عاقبت گریبانش را می‌گیرد. چگونه؟ ماجرا، چنانچه دورفمن در اثر کم‌نظیر خود، **شکستن طلسم وحشت**، توضیح می‌دهد، به قرار زیر است:

در اکتبر ۱۹۹۸، پینوشه با خیال آسوده برای عمل جراحی به انگلستان سفر کرد. پیش‌تر در سال ۱۹۹۶ گروهی از وکلا در دیوان عالی اسپانیا در مورد مرگ و ناپدید شدن تعدادی از شهروندان اسپانیایی در شیلی، علیه پینوشه اقامه‌ی دعوا کرده بودند. از همین رو، پینوشه از ورود به اسپانیا قدری هراس داشت اما خاطرش از عزیمت به انگلستان کاملاً آسوده بود. با این حال، نیمه‌شب ۱۷ اکتبر ۱۹۹۸ چند کارآگاه بریتانیایی به کلینیک آمده و دیکتاتور را بازداشت کردند. هم‌زمان یک قاضی در اسپانیا انتظار می‌کشید تا پینوشه را برای محاکمه به اسپانیا بفرستند.

حالا پلیس اسکاتلند یارد به شدت او و همراهانش را می‌پایید و پینوشه حتی برای قدم گذاشتن در فضای سبز اقامتگاه خود مجبور به کسب مجوز بود. قانون، قلاده‌ای به گردن دیکتاتور انداخته بود که تنها به اندازه‌ی ریسمانی که مرجع قضائی برای او تعیین کرده بود می‌توانست جابه‌جا شود. اکنون پینوشه دست‌کم می‌فهمید که محدودیت، حصر خانگی و پاییده‌شدن چه طعمی دارد.

با این همه، پینوشه به اسپانیا منتقل نشد. دادگاه بریتانیا پس از کش و قوس‌های فراوان - طی مجموعه‌ای از اقدامات مشکوک به تباری، خلأهای قانونی و بهانه‌تراشی‌های وکلای دیکتاتور - سرانجام پینوشه را به شیلی مسترد کرد. اما در شیلی که حالا رئیس‌جمهوری منتخب بر آن حکم می‌راند، قوه‌ی قضائیه به تدریج مراحل

اولیه‌ای از استقلال را می‌پیمود. از جمله، در پایان سال ۱۹۹۷ دیوان عالی برای نخستین بار حکم به الغای قانون عفو پینوشه داده بود؛ قانونی که در اساس برای مبراساختن خود او تدوین شده بود. علاوه بر این، از لحظه‌ی دستگیری پینوشه در لندن، شکایت‌های جدیدی علیه نیروهای مسلح طرح شد و پرونده‌هایی که قبلاً به‌علت قانون عفو، مختومه اعلام شده بود دوباره گشوده شد. اما عجیب‌تر از همه‌ی این موارد، پرونده‌ی مربوط به «کاروان مرگ» بود. در سال ۱۹۷۳، در ابتدای روی‌کارآمدن پینوشه، نظامیان او ۷۵ انسان بی‌گناه را به کام مرگ فرستاده بودند. این اقدام قساوت‌آمیز بعدها به «کاروان مرگ» موسوم شد. کارلوس برگر یکی از آن قربانیان بود. برگر و ده‌ها نفر دیگر بازجویی و شکنجه شدند و در کمال بی‌رحمی به قتل رسیدند. اجساد تعدادی از کشته‌شدگان هرگز به خانواده‌ها تحویل داده نشد و معلوم نگشت که در کجا دفن شده‌اند. پدر و مادر کارلوس برگر نتوانستند این مصیبت را تحمل کنند و در سال‌های بعد دست به خودکشی زدند. کارمن، همسر وفادار کارلوس، اما پایداری نشان داد و اجازه نداد که مرگ همسرش او را از پا درآورد. کارمن، در طلب مجازات قاتلان کارلوس برآمد. و به‌رغم بی‌اعتنایی قضات به شکایت‌های او طی سالیان متوالی، بر اقدامات خویش مداومت ورزید.

سرانجام در اوت ۱۹۹۹، چند ماه پس از بازداشت پینوشه در لندن، حکم جلب نظامیانی که زندگی کارمن را سیاه کرده بودند صادر شد.

هنوز اما ماجرا تمام نشده بود. کارمن در آوریل ۲۰۰۰ در برابر دیوان عالی، ژنرال پینوشه را بابت فجایع کاروان مرگ متهم ساخت. مدارک او قاطع بود. از جمله استشهادی از گروهی از افسران ناحیه که به دست‌داشتن پینوشه و دستور او برای لاپوشانی کشتارها گواهی می‌داد. در ادامه، معلوم شد که پینوشه می‌خواست از طریق این کشتار، پیامی را برساند. البته نه به غیرنظامیان، بلکه به خود نظامیان: اینکه هیچ نرمشی نسبت به مخالفان تحمل نخواهد شد. خود ارتش می‌بایست مرعوب می‌شد. کاروان مرگ نمایشی برای نشان‌دادن قدرت پینوشه بود.

اکنون اما پینوشه در تاری که خود تنیده بود، گرفتار آمده بود. اگر او اجساد کشته‌شدگان را به‌جای گم‌وگورکردن به بستگانشان تحویل داده بود، اینک آزاد می‌شد. اما حالا اجساد کشته‌شدگان بازگشته و گریبان پینوشه را گرفته بودند.

دورفمن در سال‌های پس از پایان دوران دیکتاتوری، بارها دیده بود که با فرارسیدن «روز مردگان» (۳۱ اکتبر تا ۲ نوامبر) خانواده‌های افراد ناپدیدشده چه زجری می‌کشند: مزاری وجود نداشت تا بر آن گل بگذارند. حالا همان ناپدیدشدگان به‌طریقی زنده بودند: آنان، ورای مرگ، دیکتاتوری را مؤاخذه می‌کردند که می‌خواست با تسریع مرگ آنان و بعد انکار آن، برای همیشه نابودشان کند.

البته پینوشه چنان‌که باید، به سزای اعمال خود نرسید. وکلایش در مراحل نهایی محاکمه، «زوال عقل» ساختگی او را بهانه کردند و یکی از شعب دادگاه استیناف شیلی، محاکمه‌ی پینوشه را بر اساس این عذر واهی به تعلیق درآورد.

مبارزه‌ی معهود قضات عادل شیلی و مخالفان پینوشه ظاهراً بی‌ثمر مانده بود. اما در مقیاسی بین‌المللی و در نگاهی روبه‌آینده، آنان گامی نسبتاً پیروزمندانه برداشته بودند. آنان مسیری را گشودند که محاکمه‌ی مستقیم یا نیابتی دیکتاتورهای دیگر جهان را هموار می‌کرد. آنان دیگر ملل جهان را به این واقعیت دلگرم ساختند که می‌توان دیکتاتورها را نیز در ایام حیاتشان به محضر عدالت کشاند. طولی نکشید که در اکتبر ۲۰۰۰ مردم صربستان علیه اسلوبودان میلوشویچ، قصاب بالکان، قیام کردند و کمتر از یک سال بعد، دیکتاتور سابق صربستان تسلیم دادگاه لاهه شد.

بنابراین، در چشم‌اندازی فراخ‌تر، اختلالی که وکلای پینوشه در روند محاکمه‌ی او پیش آوردند، مانع از پیشروی «فرشته‌ی عدالت» به‌سوی پاسخگوکردن دیکتاتورها در سطحی بین‌المللی نشد. حالا دیکتاتورهایی مثل پینوشه و میلوشویچ، اگر اندکی عقل داشته باشند، باید در ستمگری و کشتار، کمتر دست‌ودلبازی به خرج دهند. به‌هرحال، بی‌تردید پس از محاکمه‌ی پینوشه، دیگر دیکتاتورها و هم‌دستانشان نمی‌توانند با خاطری آسوده در خارج از قلمروی خودکامگی خویش عرض اندام نمایند.

با این حال، به‌قول دورفمن، نیاز به تأسیس محکمه‌ای فراملی و بین‌المللی که احکامش برای تمام حکومت‌های جهان - حتی در داخل مرزهایشان - لازم‌الاجرا باشد، بیش از هر زمان دیگر احساس می‌شود. [11] کسی چه می‌داند، شاید اگر روزی چنین محکمه‌ای بنا نهاده شود دیگر خود دیکتاتوری به افسانه‌ای در گذشته مبدل شود. به‌قول دورفمن: گاهی کار درست این است که رؤیای ناممکن را در سر بی‌روانیم، ناممکن را بخواهیم و برای ناممکن فریاد بزنیم. شاید تاریخ همان موقع گوش سپرده باشد و همان دم پاسخ دهد. [12]

ماهنامه‌ی گلستانه، ۱۰۱، ص ۹ [1]

نادژدا ماندلشتام (۱۳۹۷) امید علیه امید. ترجمه‌ی بیژن اشتری، نشر ثالث، ص ۹۷ [2]

همان، ص ۹۶ [3]

همان [4]

ولادیمیرو، ادوارد و آریل سه نام کوچکی است که دورفمن به تناسب سکونت در آرژانتین، آمریکا و [5] شیلی برگزید. در کودکی و پس از مهاجرت به ایالات متحده، کودکان آمریکایی نام ولادی را با کلمات مشابه «لیدی» و «لادی» (پسرک) دست می‌انداختند. در نتیجه، دورفمن پس از مطالعه‌ی شاهزاده و گدای مارک تواین خود را ادوارد (ادی) نامید و از والدینش خواست که دیگر او را ولادیمیرو صدا نزنند.

Ariel Dorfman (1998) **Heading South, Looking North: A Bilingual Journey**.
New York: Farrar, Straus and Giroux, p.79.

[6] Ariel Dorfman (2012) **Feeding on Dreams**. Mariner Books.

[7] Ibid.

[8] Ibid.

[9] با تغییراتی مختصر از: آریل دورفمن (۱۳۹۶) **سه‌گانه‌ی قدرت**. ترجمه‌ی سید مصطفی رضیئی، نوگام،
ص ۲۰.

[10] آریل دورفمن (۱۳۷۹) **ناپدیدشدگان** [ببوه‌ها]. ترجمه‌ی احمد گلشیری، نشر آفرینگان، صص ۱۹-۲۸.

آریل دورفمن (۱۴۰۱) **شکستن طلسم وحشت: محاکمه‌ی شگفت‌انگیز و پایان‌ناپذیر ژنرال آگوستو** [11]
پینوشه، ترجمه‌ی زهرا شمس، نشر کرگدن، ص ۱۷۹.

[12] همان، ص ۱۴۳.